

توماه صفحه نقاشی جهان هستی

معصومه سادات میرغنی - زینب جعفری



بدهی شبانه روز یک مرتبه به دیدن برادرش برود و هرگاه برادرش خواست به مسافرتی برود و خواهرش را با خود ببرد، مانعش نشوی و اجازه بدهی، و عبدالله بن جعفر قبول کرد.^۶

مدتی بود که پدرش خلیفه مسلمین شده بود. او برای سر و سامان دادن به اوضاع حکومت اسلامی همراه خانواده‌اش به کوفه آمده بود. اندک اندک مردم شهر از فضل و کمالات دخترش با خبر شدند؛ از این رو، مردان کوفه نزد امیرمؤمنان آمدند و خواسته زنان کوفه را با ایشان در میان گذاشتند و با خواهش و التماس از وی خواستند که این خواسته را بپذیرد. او پذیرفت و این گونه بود که زنان کوفه دسته‌دسته در کلاس قرآن و تفسیر زینب علیها السلام شرکت می‌کردند.^۷

پی‌نوشت

۱. آیا می‌گویید که محمد صلی الله علیه و آله از دنیا رفت [و با رفتن او همه چیز تمام شد؟] آری، مرگ او ضربه هولناکی بر پیکره اسلام بود، فاجعه بزرگی است که بر همه غبار غم فرو ریخت که شکافش هر روز فراختر و گسستگی‌اش دامنه‌دار و وسعتش فزون‌تر می‌گردد. زمین از نبود او تاریک و ظلمانی شد و...

۲. زینب کبری عقیله بنی‌هاشم، حسن الهی، ص ۳۱ و ۳ و ۵ و ۶ و ۷. زندگانی زینب کبری، شهید دستغیب، ص ۱۷، ۱۴، ۱۳، ۱۷.

۳. دلم بهانه می‌گیرد، رضا شیرازی، ص ۳۱؛ دوپست داستان از فضایل و کرامات و مصائب حضرت زینب، عباس عزیزی.

چهار سال بیش‌تر نداشت که پدرش مهمانی همراه خود به خانه آورد. او در اتاقی دیگر دراز کشیده بود. اما خواب نبود. شنید که پدر به مادرش می‌گوید «برای پذیرایی از مهمان چه در خانه داریم؟» و صدای آهسته مادر آمد که «هیچ؛ گرده نانی است که آن‌را برای دخترم کنار گذاشته‌ام!». او از جا بلند شد. دامن مادرش را کشید و گفت: نان مرا برای مهمان ببرید، من [بر گرسنگی] صبر می‌کنم.^۲

کودک بر دامان پدر نشست و با دست‌های کوچکش صورت پدر را نوازش می‌کرد. پدر با او بازی می‌کرد و حرف می‌زد. پدر گفت: دخترم! بگو «یک». دختر گفت: پدر گفت: بگو «دو». دختر ساکت شد و سر به زیر انداخت و گفت «پدر جان! چگونه کسی که اقرار به یگانگی خدا کرده؛ حالا دم از دو تا بزند!»

پدر خوشحال از دقت و نکته‌سنجی دختر، صورتش را بوسید؛ «فدای تو بشوم دخترم!»^۳

وقتی پدر صورت برادرش عباس را بوسید. او گفت: پدر جان! آیا ما را دوست داری؟ پدر لبخند زد و گفت: آری! فرزندان ما، پاره‌های جگرمان هستند؟ دختر گفت: دو محبت در دل مردان با ایمان نمی‌گنجد: دوست داشتن خدا و محبت فرزندان؟! پدر جان، باید گفت که شما نسبت به ما مهربانی و شفقت دارید و محبت خالص شما، مخصوص پروردگار است.

پدر شیفته کلام زیبا و استدلال برجسته او شد.^۴

همیشه پوشیده بود و دوست نداشت نگاه نامحرمی او را ببیند. حتی آن گاه که دلش برای جدش تنگ می‌شد و می‌خواست به مسجدالنبی برود؛ شبانه می‌رفت. برادرانش حسن و حسین علیهما السلام همراهی‌اش می‌کردند. به مسجد که می‌رسیدند چراغ را خاموش می‌کردند، آن گاه او به گفت‌وگو با جدش می‌پرداخت.^۵

هنگام ازدواجش فرا رسیده بود. می‌دانست که ازدواج عمل به سنت رسول خداست؛ اما هنگام عمل به این سنت رسول خدا، بزرگی رسالتی را که بر دوش دارد، فراموش نمی‌کند. هنگامی که پسر عمویش به خواستگاری آمد، پدرش قبول کرد با همان مهر مادرش اما با دو شرط؛ پدر گفت: این دختر، سخت به برادرش علاقه‌مند است، یک شب هم بی او آرامش ندارد. باید اجازه

در گهواره بی‌قراری می‌کرد. هر که نزدیکش می‌شد، گریه‌اش بند نمی‌آمد. حسین علیه السلام با قدم‌های کوچکش به گهواره نزدیک شد. چشم زینب که به صورت برادر افتاد، ساکت شد. بی‌قراری‌اش به پایان رسید و صدای خنده‌اش خانه را متبسم کرد.

أَتَقُولُونَ مَاتَ مُحَمَّدٌ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ؟ فَخَطَبُ جَلِيلٌ، اسْتَوْسَعَ وَهْنُهُ، وَاسْتَطَهَّرَ فَتَقَهَ وَانْفَتَحَ رَتْقُهُ وَاطْلَمَّتِ الْأَرْضُ لَعْنِيَّةً...^۱

– چطور ممکن است یک کودک شش ساله بتواند این جملات را حفظ کند.

– این خطبه فدک نیست که فاطمه علیها السلام می‌خواند؟ – سبحان!... از این کودک! حتی یک کلمه از این خطبه را جابه‌جا نمی‌گوید.

– به راستی که او فرزند دخت پیامبر است که این چنین خطبه را می‌خواند و تفسیرش را می‌گوید.

خیلی‌ها نزدش می‌آمدند. سؤال‌های زیادی داشتند؛ بعضی‌ها از حلال و حرام می‌پرسیدند، بعضی دیگر از تفسیر قرآن...

با صبر و حوصله جواب همه را می‌داد. همه می‌دانستند که برادرش حسین علیه السلام او را نائب خاص خود کرده تا هرگاه که نیست (در غیابش) پاسخ‌گوی مردم باشد.

حسن و حسین علیهما السلام کنار هم نشسته بودند و درباره بعضی از گفته‌های پدرشان با هم صحبت می‌کردند. زینب (س) نگاهی به برادرانش کرد و گفت: شنیدم می‌گفتید که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود «بعضی از امور حلال آشکار است و بعضی امور حرام آشکار، ولی بعضی شبهه‌ناک است که بسیاری از مردم نمی‌دانند و تشخیص نمی‌دهند.» لحظه‌ای سکوت کرد. برادرها نگاهش کرده و گفتند: آری! به راستی همین‌طور است.

لبخند زد و به آرامی ادامه داد: هر کس از امور مشتبه پرهیز کند، دین و آبرویش را از انحراف حفظ می‌کند و هر کس که مرتکب امور شبهه‌ناک شد، پایش به سوی حرام می‌لغزد مانند چوپانی که گوسفندانش را از نزدیک پرتگاهی عبور می‌دهد... بدان که هر چیز پرتگاهی دارد، اموری که خداوند حرام کرده، همان پرتگاه هستند. ارتکاب امور شبهه‌ناک، نزدیک به آن پرتگاه خواهد بود که موجب سقوط خواهد شد... امام حسن علیه السلام به خواهر چشم دوخت و با شادی گفت: حقا که تو از درخت نبوت و از معدن رسالت هستی!